



و لزگی خربزه را توی سفره انداخت. گل آقا چشم به راه بیرون بود. چشمانش مثل دو گوی آتش - که ورقه‌ی تار و نازک خاکستر رویش نشسته باشد - آرام دود می‌کرد و آب می‌شد. ناگهان، ناامیدانه، گفت:

«به ستاره.»

یک ستاره بود. یک ستاره‌ی موج پررنگ، که از پشت پاره ابرسپاهی بیرون غلتید. هوا خفه بود. باد نبود. آسمان ابر بود. ابرهای غلیظ. که ولو می‌شد. پهن می‌شد. جمع می‌شد. و رنگ و شکل جور به جور می‌گرفت. آن گوشه، شکل یک خروس کز کرده بود. پهلویش یک بیل، و آن طرف‌تر یک گیله مرد نشسته، بود. بعد هم با هم قاطی شد و یک باره جر خورد و پس رفت و از شکاف آن، مثل یک پستان نقره در سینه‌ی قیری آسمان روید و قیف شفاف خود را روی زمین انداخت و در تن تب‌گرفته‌ی زمین فرو کرد و آن دورها، جاده‌ی بزرگ مثل یک مار طلایی، دور گردن مه‌گرفته‌ی کوهستان آبی درخشید و در سایه‌ی نمناک ابرها آمیخت و محو شد.

بوی گزنده‌ی علف سوخته، بوی ترشک و بوهای مشکوک دیگری توی دماغ گل آقا پیچید. یک لحظه همه چیز را از دست رفته حس کرد. اکنون صورتش پایین بود. گفت:

«من شام نمی‌خورم.»

«چرا؟»

«.....»

«اینکه خرابه. یه خربزه دیگه به چاه بستم. خنکه.»

«نه. روده‌هام پیچ می‌زنه... یه قنناق.»

و بلند شد. با دست فشاری به شکم داد که درد را ننگه دارد. حس کرد گرمای ناخوشی دور گردنش حلقه بسته. آمد جلوی ایوان. در طول آن چند بار بالا و پایین رفت. تف انداخت. نشست. مچاله شد. ایستاد. دست به نرده‌ی ایوان گذاشت. و به بیرون سرک کشید. یک دم به نظرش رسید شالیزار خشک و داغمه بسته، مثل حیوان بزرگ خسته‌ای لاله می‌زند و زیر لیب تیز آفتاب، آهسته می‌سوزد و دود رقیقی بالایش زبانه می‌کشد. چه فایده؟ زمین پشت چشمانش ترک خورده است. و تشنه‌ی یک نم آب است. و او هنوز به یاد آن روزهای بلند است. روزهایی که صبح مثل سرب روی کومه می‌افتاد. و او به اتفاق کوچک خانم به شالیزار می‌رفتند و تا زانو به آب و گل می‌زدند و زالوهای چاق گرسنه، از پایین خون‌شان را می‌مکیدند. و شب‌های دم‌کرده‌ی شرجی. شبهایی که هر چه بود، هرم نمناک

زمین بود، که نرم نرم خوشه‌های کال برنج را می‌رویاند و به درختان لاغر انجیر و خوج، نیرو می‌داد تا درست بایستند و باردار بشوند. و او تا خروسخوان که افق رنگ برمی‌داشت و صدفی می‌شد، توی کتام چندک می‌نشست و با تفنگ سرپر دولول کمین می‌کرد که از کوهپایه شغال و خوک وحشی به شالیزار نزند. چه اشتیاقی! هنوز یادش هست آن مترسک که دوخته بود و گاه تپانده بود و جلیقه و شلوار دبیت خودش را به‌اش پوشانده بود و از الیاف صوم، کلاه حصیری برایش بافته بود. هنوز یادش نرفته، روزی که ورزای کوچک خان، اشکله‌ی شاخس را پاره کرده بود و از چپر پریده بود توی شالیزار و برنج یک «کله»<sup>۱</sup> را چریده بود. و او با چه ایمانی برای کوچک خان بیل کشیده بود و تاوان می‌خواست... و حالا؟ حاصل آن همه تلاش و دلپره به این سادگی سوخت و سوز می‌شد و هدر می‌رفت. اگر تا دو روز دیگر، حتی اگر فردا باران نبارد، جواب ارباب لاکانی را چه خواهد داد؟ همین خبیث که کفش به زمین کوبیده و با او شرط و پی کرده است:

«من اینا سرم نمی‌شه. اول پاییز چهل قوطی<sup>۲</sup> برنج مولایی بار اسب می‌کنی، می‌آری دم حجره.»

و گوم گوم پله‌ها را پایین رفته و زیرلب غریده است:

«بدیش اینه که به گيله مرد جماعت نمی‌شه رو داد.»

و بعد این گداعلی. این موجود بی‌صفت که سردرختی‌های او را پیش خرید کرده، با او چه جوری تا می‌کند؟ او که از چشم‌هایش خون می‌چکد. گل آقا پول سردرختی‌ها را وصل کرده بود و رفته بود «دوشنبه بازار» و پارچه‌ی چیت و دبیت و پاتیس خریده بود. و حالا آه در بساط نداشت. گداعلی حتماً برای او خط و نشان می‌کشد. و بعد هم که دید بی‌فایده است، می‌رود عارض می‌شود. و آنوقت ناحق و ناروا باید برود گوشه‌ی زندان بخوابد. گداعلی موجود بی‌حیای جلمبری است که از هیچ‌گونه رسوایی و انتقام رو گردان نیست. مگر دو سال پیش همین بلا سرش نیامده بود؟ انجیرهای سه‌وقته‌ی باغش را پیش فروش کرده بود. بعد، سوخت آمده بود و خشکی شده بود. مردک همه‌روزه می‌آمد، سبیلش را می‌تابید و بدویراه می‌گفت. بعد هم غلامعلی را تیر کرده بود که شبها از توی جالیز گل آقا طالبی بدزدد. من گداعلی را می‌شناسم. یک همچو آتشی است. مگر گرمش به این زودی می‌خوابد؟ و فوراً به نظرش رسید که گداعلی بعد از همه‌ی این حقه‌ها رفت

۱ - تکه‌ی کوچکی از شالیزار که دورش با مرز مشخص شده است.

۲ - معادل ۳۲ کیلو.

رمضان، پسر یک دانه‌ی گل آقا را - که مشمول بود - لو داد. دو شب بعد سربازهای تفنگ به دست و فانوسقه به کمر ریختند و کومه را محاصره کردند. گل آقا آن شب تا سفیده‌ی سحر بیدار ماند و توی رختخواب نشست و روده‌هایش مثل امشب از هول به پیچ افتاد و دم به دم قندآب خواست... دیگر سفیده زده بود. کوچک خانم روی سر رمضان قرآن گرفت. رمضان رفت روی چهارپایه و دریچه‌ی پشت کومه را باز کرد. نگاهی به بیرون انداخت و هولزده گفت:

«کسی نیست.»

و گل آقا نهیب زد:

«یاالله...»

و رمضان درست به دریچه بند نشده بود، که در چهارطاق باز شد و سرباز سیاه چرده‌ای توی کومه پرید.

«تکون نخور.»

سرباز، پاها را گشاد گرفته بود. تفنگ را دوش‌فنگ داشت. و در دمه‌ی خنک صبح، سبیلش پیدا بود. رمضان که غافلگیر شده بود، مثل یک تاجه برنج پایین افتاد. وقتی بلند شد، گل آقا دید که رنگش سفیدسفید شده است. و آنوقت مثل یک نعش او را بردند. و حالا مدتها بود که از رمضان خبر نداشت. کوچک خانم شبها به یاد او می‌خوابید و خوابهای آشفته می‌دید و با آب و تاب برای گل آقا تعریف می‌کرد. نمی‌دانم به سرش چه آمده؟ بار آخر که نامه داد، پاییز همان سال بود. نوشته بود:

«رشت، منزل یک سرهنگ، گماشته شده‌ام. بد می‌گذرد. غذای من همیشه ته دیگ است. چند روز است مزاجم کار نمی‌کند. شبها زیر درخت گوجه می‌خوابم. تا حق صبح از دست پشه‌ها و بوی گند مبال خواب ندارم. هوا دارد سرد می‌شود. باید به دختر آقا بگویم جای مرا تو بیندازد. شما هم اگر زحمتی نیست، برای من یک لحاف بفرستید.»

وقتی میرزا تقی سلمانی، این‌ها را برای گل آقا می‌خواند، گریه‌اش گرفت. ولی چه کند که نداشت. و از خجالت، نه لحاف داد و نه جواب نامه را...

در این وقت روشنایی خیره‌کننده‌ای در پهنه‌ی شالیزار جرقه زد. و خانه‌های گالی‌پوش از دور مثل کپه‌های کاه درخشید. بلافاصله غرش رعد، ستون‌ها و کف چوبی کومه را به لرزه درآورد. از پایین صدای نعره گاو آمد. گریه‌ای که گوشه‌ی سفره چنبره زده بود، هراسان بیدار شد. گوشه‌هایش را تیز کرد. چشمهایش را در حدقه چرخاند و دور لبش را لیسید. بعد پلکهای خود را روی هم گذاشت و باز

کنار سفره چنبره زد و به خواب رفت.

گل آقا تنه‌اش را به نرده‌ی ایوان داد. دستش را بیرون نگه داشت و توی هوا گرفت. نگاهش با بی‌تابی می‌دوید و ناگهان در یک نقطه‌ی آسمان ساکت می‌ماند. منتظر بود که دانه‌های باران به دستش بخورد. کوچک خانم گفت:

«بیا... قنداق حاضره.»

گل آقا دستش در هوا خسته شده بود. شانهاش به درد آمده بود. نفسش گرفته بود. امید مبهمی در ته چشمهایش شعله زد. با بی‌میلی گفت:

«آدم.»

و ناگاه فریاد کشید:

«بارون... بارون... به خدا.»

نسیم کوتاهی گذشت. گرک‌های خربزه آهسته تکان خورد و سردی لغزنده‌ای از روی گونه‌ی گل آقا پایین افتاد. یک چیز مجهول سنگین، گوشه‌هایش را پر کرده بود و دیگر صداهای عادی زندگی را نمی‌شنید. حتی صدای کوچک خانم را که با یک جور کفتری می‌گفت:

«اوه... رخت‌ها...»

□

باران می‌بارید. گل آقا زیر شمد نمناک، پهلوی به پهلوی می‌شد و در سرش شالیزار سبز مورد با خوشه‌های خمیده‌ی نورس موج می‌زد.

# امین فقیری

● دھکدہ پرملاں

www.KitaboSunnat.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## دهکده پرملال

۱

وقتی که دادخدا با پسرش تو اتاق آمدند، هنوز غروب بود و من داشتم چراغ زنبوری را روشن می کردم. دادخدا نشست، پسرش هم بغل دستش ولو شد. چراغ را زود تلمبه زدم، بالاش آتش گرفت، نفت بالا زده بود. دادخدا گفت: «هنوز داغ نشده بود.» من گفتم: «راست می گوی.» دادخدا دستش را روی شعله‌ی چراغ گرفته و بچه نگاهش آرام در یک جا خوابیده بود. به عکسی که تازه روی دیوار زده بودم، نگاه می کرد. چراغ روشن شد، با صدای یکتواختش، دادخدا بخودش فشار آورد، دندانهایش را روی هم سائید. «اینجا زمسوناش خشکه.» من جواب ندادم. پیچک دور سرش را باز کرد، گوشهایش قرمز شده بود مثل گوشت لحم گاو و موهای کوتاهش مچاله شده بود. هر روز عصر می دانستم می آید. آن روزها آفتاب تحمل زیاد ماندن را نداشت. زود شب می شد. روزها کوتاه بود. پسرش را هم همراه می آورد. روشن بود، تو مردم ده، سر بتنش می ارزید. اینهم برای من غنیمت بود. خیلی دلش می خواست اخبارهای رادیو را بگیرد؛ اسم کشورهایی که جنگ بود بلد بود. کنجکاو بود که بفهمد قبرس کجاست! ویتنام کجاست. منم نقشه‌ی جهان را می آوردم و آنجاها را نشان می دادم. بعد می پرسید: «چرا جنگ می کنن؟» جوابش می دادم: «بی کاری، سیری شاخ به شکمشون می زنه.»

۲

بچه ساکت می نشست، گاهی اوقات بلند می شد از نو کلاس هیزم می آورد برای بخاری. خیلی خوشگل بود. مثل صورتکهای شیر نستله پشت شیشه‌ی دوافروش‌ها. هر وقت خداداد تو عالم خودش بود، می گفتم برایم حرف بزنند. خوب صحبت می کرد. یک خاطره داشت صد بار برام گفته بود. هر بار مثل اینکه بار اولشه. برایش جاوید و ماندنی بود، رو قلبش حک شده بود. به دادخدا می گفتم:



«چرا زن نمی گیری؟» می گفت: «هر وقت فکرشو می کنم چهره‌ی «لیلا» یادم می آید.» آنوقت شروع می کرد: «ما هم مث تمام مخلوق دنیا عروسی کردیم، اما لیلا را بزور گیر آوردم. آخه از ده‌های دیگه هم خواستگار داشت ولی او منو دوست داشت. اینو یواشکی، به روز پای چشمه بمن گفت، منم دوستش داشتم همه می دونستند، تو ده فقط دو تا رو دوست داشتم، یکی گاوکارم بود که تو گاوکارا لنگه نداشت، هر گاوی را می آوردم بغلش می بستم، زوارش در می رفت، یکی دیگه هم زنم لیلا بود. دو روز بعد از عروسی با لیلا گاوکارم مرد. انگاری به تیکه از زندگیمو بریده بودن، هزار تومن پول نقدش بود. اربابم بخیل بود، چشمش شور بود موقع دروی گندما قسمت من خیلی زیاد شد، رفتم چهار تا الاغ آوردم و جوالهای گندم را بار کردم. اربابم می خواست چشمش در آید. هنوز بخونه نرسیده بودم که دیدم گاو خوابید. آروم آروم اول پاهای جلوش تا شد و بعد کخت کخت افتاد رو زمین، جوالها رو شکمش افتاده بود. هر چی می کردم و دمش رو کشیدم فایده نداشت. بعد بابام اخضر سر رسید و گفت: «زنش مرده، نیگا به چشماش کن.» نشستم بالای سر گاو نو چشمای درشتش نیگا کردم، مرده بود، خیلی آروم مرده بود. من ندیدم جون بکنه. بعد توده هو افتاد که قدم لیلا بد بوده ولی من می دونستم، خدا هم می دونست، که لیلا خوبه، همه پیش خوبه، بعد از اون دیگه رعیتی نکردم. می خواستم برم شهر و سه ماه زمسون کار کنم و بعد از بهار پیام گندم بهاره بکارم و سیفی جات. اما لیلا نگذاشت گفت زمسون سیاه انصاف نیست منو تنها بگذاری. همیشه‌ی خدا می گفت: «می ترسم.» هر شب همینو می گفت. وقتی دست رو موهاش می کشیدم، باز می گفت. وقتی تو چشماش نیگا می کردم، باز می گفت. نمی دونستم از چی می ترسه. خیلی ترسو بود، ولی نمی گفت از چی می ترسه، وقتی که بواش تو گوشم گفت بچه دار شدم، من به دفعه شکفتم. او زد زیر گریه، گفت: «می ترسم.» فهمیدم از بچه می ترسه. پاری وقتا موهاشو رو صورتم می ریخت و می گفت: «ما خیلی بدبختیم، گاوکار تو رو می گن من کشتم، قدم من بد بوده، اینو فاطمه رو راس به من گفت، تو می گی چی؟ من تو رو بدبخت کردم؟» بهش گفت: «نه لیلا، آدم وقتی به چیزی رو بدست می آره حتماً به چیزی رو از دست می ده.»

در کنارم کار می کرد. سیبارو قاش می زد و تو زمین فرو می کرد. اونوقت شب خورد و خمیر بود. دست به هر جای بدنش می داشتم، ناله می کرد. شکمش خیلی جلو آمده بود. یک شب تو ناف تابستون می خواس بزاد. دويدم خواهرم و ننهش و ده سه تا زن ديگر رو آوردم تو پلاس (خيمه) بالای سرش. خودم بیرون پلاس تو مهتاب نشتم. سگم پهلو دستم کز کرده بود. وقتی که لیلا ناله می کرد، گوشه اشو تیز می کرد، من قلبم هری می ریخت. طفلک زیاد درد می کشید. هنوز ندیده بودم کسی اینطور داد و فریاد بکنه. بعد ماه صاف آمده بود تو پلاس که لیلا سر زار رفت خودش و یه بچه جا گذاشت. زنا تو سرشون زدن، رفتم، فرار کردم رو کوه محمد حنفيه، پهلو ی گله. چوپونا گفتن دادخدا چرا اومدی، زنت داره پا سبک می کنه؟ اونوقت من زدم زیر گریه. اونا وحشت برشون داشت. گفتم: «لیلا سر زار رفت.» چوپانا زار زدن یکیشون برادرم بود و یکیش هم برادر زنم.»

## ۴

دادخدا حرف زدنش را بریده، دیگر چیزی نداشت که ادامه بدهد. چایی درست شده بود. برام ریخت؛ خودش هم خورد. من گفتم برای بچه اش بریزد. او ریخت. اندوه تو اتاق پر می زد. گرمای تب آلود بخاری در مغز استخوان آدم فرو می رفت. دادخدا به بچه اش نگاه می کرد؛ ساده و غمناک. یه دفعه درآمد و گفت: «می تونه سواددار بشه؟» گفتم:

«می تونه ولی سنش کمه، هنوز به سال می خواد.» گفتم: «پنج سال و نیمشه.» بعد رو به بچه کرد و گفت: «می بینسی، هی تو خونه نگو؛ آقای مدبر می گه نمی شه.» بچه سرش را بلند کرد و با نگاه ملتشمش نوری چشم زل زد. طاقت نیاوردم و گفتم: «باشه، باشه صبح بیاد همین طوری بشینه سر کلاس. یادت باشه دادخدا کارنومه قبولی هم نداره.» بعد یادم به لیلا افتاد. تو چشمهای بچه، لیلا را دیدم که داشت سر زار می رفت.

## ۵

صبح همراه بچه ها آمد. صندلی نداشتم، حلب خالی گیر آوردم نشاندمش روش. یه مداد و دفتر هم بهش دادم. آنوقت ذوق کرد و من پرنده ی شادی را تو چشمش دیدم. شبها دادخدا می آمد بچه هم دنبالش، دفتر و مدادش را لای

پارچه‌ای پیچیده بود، همراهش می‌آورد. بعد از چهار پنج روز بزور می‌نوشت «بابا!» و بعد هم ماما را یاد گرفت. دادخدا می‌گفت: «سه چهار بار ازم پرسیده ماما کیه؟ من گفتم از آقای مدیر پرس.» گفتم: «خب هنوز نپرسیده.» دادخدا تو صورتش اندوه نشست و بچه با مدادش ور می‌رفت.

## ۶

یه روز صبح پنجشنبه، ماشین سازمان ملاربا که از هفته‌ای قبل آماده بود، می‌خواست به شهر برگردد؛ دو سه ماه بود شهر را ندیده بودم. ماشین آماده بود، کارگزارانش شهری بودند. به زور و اصرار منم بی‌میل نبودم. ته دلم راضی بود به یک حمام درست و حسابی و سینما. موقع حرکت دیدم یکی با شتاب دارد می‌دود یک بچه‌ی کوچک هم پست سرش. شناختم دادخدا بود، به شوهر گفتم کمی صبر کند. دادخدا نفس زنان رسید. نفسش تو صورتم پخش می‌شد: «آقای مدیر» بعد بچه‌اش را نشانم داد. یه کیف کوچک اندازه‌ی خودش، من گفتم: «این که چیزی نیست.» بچه داشت می‌شکفت.

## ۷

صبح شنبه ساعت نه، ده بود که رسیدم تو مدرسه کسی نبود، تعجب کردم. آفتاب جان می‌گرفت. نگاهم نوده به پرواز درآمد؛ گوشه‌ی ده دامنه‌ی تپه جمعیت زیادی ایستاده بودند، قبرستان بود. پائینش رودخانه می‌گذشت. سنگ قبر نداشتند برآمدگی با گل درست می‌کردند. بعد هم باران و آب ترو صافش می‌کرد. انگار کسی نمی‌مرد. مردم ده جای قبرها را گم می‌کردند اونا که دستشون به دهنشون می‌رسید از شهر سنگ می‌خریدند. نزدیک که رسیدم دادخدا جلو دوید پیرتر می‌نمود. مثل اینکه عوضش کرده بودند. چشمانش همه جا را می‌نگریست. نگاهش حالت خاصی یافته بود. از رگ و پی آدم رد می‌شد و رو قلب اثر می‌گذاشت، گفتم: «آقای مدیر بچم رفت.» مغزم تیر کشید. همانجا نشتم دادخدا بغضش ترکیده بود، رفت کنار رودخانه رو سنگها نشست. برفهای رو کوه هنوز آب نشده بودند، چشم را می‌زدند و رودخانه بی‌هیاهو می‌گذشت مردم می‌آمدند دوره‌ام کردند، قبر کوچکی درست کرده بودند. بچه‌ها رو قبرها ولو می‌گشتند نمی‌دانستند باید بخندند یا گریه کنند، بلاتکلیفی گریبانشان را چسبیده

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

بود، گفتم که برن خونه، بعد از دیدار قلی پرسیدم: «دادخدا چی چی می گه؟ منکه باورم نمی شه، چطور شده؟»

دیدار قلی گفت: «شب جمعه دیفتیری زد تو گلوش صبح خفش کرد، اگر شما بودید می بردینش پیش سپاه بهداشت.» من دیگه هیچی نگفتم. مثل اینکه بچه در من گم شده بود. آمدم تو اتاق کیف کوچکی که خریده بودم بالای طاقچه گذاشتم و بهش زل زدم.

## ۸

غروب داشت ورچیده می شد، دادخدا نیامده بود. شب شد باز هم نیامد. دلم درد آمد، یادم به لیلای و بچه اش افتاد. هنوز هم خیال می کردم دادخدا میادش و بچه هم به دنبالش. چراغ زنبوری را برداشتم، پالتوم را رو کولم انداختم، به خانه ی دادخدا رفتم. جلوم بلند شدند اتاق پر بود از زن و مرد و با غمی در صورتشان. چهار پنج متکا برایم گذاشتند، نشستم. حرفها بیخ گلویم گیر کرده بود. اشک ته چشمم ماسیده بود. اما هر طوری بود حرف می زدم. دلداریشان می دادم. آنها از آقامدیر توقع داشتند. دو سه تا سرفه کردم، روم نمی شد تو چشمهایشان نگاه کنم. اما تاول نگاههای حسرت زده شان در صورتم مانده بود و خیالم رفت تو روضه خوانی منزلمان شبهای جمعه، شروع کردم به صحبت، حرفهایی از ظهر عاشورا، امام حسین و حضرت علی اصغر که تیر خورد بگلویش، چشمها داشت نم نمی می شد. احساس سبکی می کردند. دانه های اشک داشت با مژه های من بازی بازی می کرد. دلم می خواست بزخم زیر گریه چشمهام که تو چشمهای دادخدا افتاد، نتوانستم خودم را نگهدارم و حالا همه آرام می گریستیم.

# صمد بهرنگی

● پسرک لبو فروش

www.KotabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## پسرک لبوفروش

چند سال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه‌ی ما فقط یک اتاق بود که یک پنجره و یک در به بیرون داشت. فاصله‌اش با ده صد متر بیشتر نبود. سی و دو شاگرد داشتم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند؛ هشت نفر کلاس دوم؛ شش نفر کلاس سوم و سه نفرشان کلاس چهارم. مرا آخرهای پاییز آنجا فرستاده بودند. بچه‌ها دو سه ماه بی معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه‌ی قالیبافی و اینجا و آنجا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه‌ی بچه‌ها بیکار که می‌ماندند، می‌رفتند به کارخانه‌ی حاجی قلی فرشباف. زرنگترینشان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود؛ صرفه‌اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می‌خواستند و از چهار تومان کمتر نمی‌گرفتند. اما بالاترین مزد در ده ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود.

ده روز بیشتر نبود من به ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ بست. شکافهای در و پنجره را کاغذ چسباندیم که سرما تو نیاید.

روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می‌گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند. آفتاب بود و برفها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می‌دیدم که بچه‌ها سگ ولگردی را دوره کرده‌اند و بر سر و رویش گلوله‌ی برف می‌زنند. تابستانها با سنگ و کلوخ دنبال سگها می‌افتادند؛ زمستانها با گلوله‌ی برف.

کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: «آی لبو آوردم، بچه‌ها!... لبوی داغ و شیرین آوردم!...»

از مبصر پرسیدم: «مش کاظم، این کیه؟»

مش کاظم گفت: «کسی دیگری نیست، آقا... تاری وردی است، آقا...»

زمستانها لبو می‌فروشد... می‌خواهی بش بگویم بیاید تو.»



من در را باز کردم و تاری وردی با کشک‌سابی لبوش تو آمد. شال نخنی کهنه‌ای بر سر و رویش پیچیده بود. یک لنگه از کفشهایش گالش بود و یک لنگه‌اش از همین کفشهای معمولی مردانه. کت مردانه‌اش تا زانوهایش می‌رسید، دستهایش توی آستین کتش پنهان می‌شد. نوک بینی‌اش از سرما سرخ شده بود. رویم ده دوازده سال داشت.

سلام کرد. کشک‌سابی را روی زمین گذاشت. گفت: «اجازه می‌دهی آقا، دستهایم را گرم کنم؟»

بچه‌ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی‌ام را بش تعارف کردم. نشست. گفت: «نه آقا. همین‌جور روی زمین هم می‌توانم بنشینم.»

بچه‌های دیگر هم به صدای تاری وردی تو آمده بودند، کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جایشان نشاندم.

تاری وردی کمی که گرم شد، گفت: «لبو میل داری، آقا؟»

و بی‌آنکه منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهایش و دستمال چرک و چند رنگ روی کشک‌سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از لبوها برخاست. کاردی دسته‌شاخی مال «سردری» روی لبوها بود. تاری وردی لبویی انتخاب کرد و داد دست من و گفت: «بهتر است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن است دستهای من... خوب دیگر ما دهانی هستیم... شهر ندیده‌ایم... رسم و رسوم نمی‌دانیم...» مثل پیرمرد دنیا دیده حرف می‌زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوشرنگی بیرون زد. یک گاز زدم. شیرین شیرین بود. نوروز از آخر کلاس گفت: «آقا... لبوی هیچکس مثل تاری وردی شیرین نمی‌شود... آقا.»

مش کاظم گفت: «آقا، خواهرش می‌پزد، این هم می‌فروشد... نه‌اش مریض است، آقا.»

من به روی تاری وردی نگاه کردم. لبخند شیرین و مردانه‌ای روی لبانش بود. شال گردن نخنی‌اش را باز کرده بود. موهای سرش گوشه‌هایش را پوشانده بود. گفت: «هر کسی کسب و کاری دارد دیگر، آقا... ما هم این کاره‌ایم.»

من گفتم: «نه‌ات چهاش است. تاری وردی؟»

گفت: «پاهاش تکان نمی‌خورد. کدخدا می‌گوید قلیج شده. چی شده. خوب نمی‌دانم من، آقا.»

گفتم: «پدرت...»

حرفم را برید و گفت: «مرده.»

یکی از بچه‌ها گفت: «بش می‌گفتند عسگر قاچاقچی، آقا.»  
 تاری وردی گفت: «اسب سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوه‌ها  
 گلوله خورد و مرد. امینه‌ها زدندش. روی اسب زدندش.»  
 کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدیم، دو سه قران لبو به بچه‌ها فروخت و  
 رفت. از من پول نگرفت. گفت: «این دفعه مهمان من، دفعه‌ی دیگر پول می‌دهی.  
 نگاه نکن که دهاتی هستیم، یک کمی ادب و اینها سرمان می‌شود، آقا.»  
 تاری وردی توی برف می‌رفت طرف ده و ما صدایش را می‌شنیدیم که  
 می‌گفت: «آی لبو!... لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم!...»  
 دو تا سنگ دوروبرش می‌پلکیدند و دم تکان می‌دادند.  
 بچه‌ها خیلی چیزها از تاری وردی برایم گفتند: «اسم خواهرش سولماز بود. دو  
 سه سالی بزرگتر از او بود. وقتی پدرشان زنده بود، صاحب خانه و زندگی خوبی  
 بودند. بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی  
 فرشلاف. بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند.»  
 رضاقلی گفت: «آقا، حاجی قلی بی‌شرف خواهرش را اذیت می‌کرد. با نظر  
 بد بش نگاه می‌کرد، آقا.»  
 ابوالفضل گفت: «آ... آقا... تاری وردی می‌خواست، آقا، حاجی قلی را با  
 دفه بکشدش، آقا...»

\* \* \*

تاری وردی هر روز یکی دوبار به کلاس سر می‌زد. گاهی هم پس از تمام  
 کردن لبوهایش می‌آمد و سر کلاس می‌نشست، به درس گوش می‌کرد.  
 روزی بش گفتم: «تاری باشد، چیزی نگفت. و ما دو تا، آقا، آمدیم پیش  
 ننام. و گویی خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و، گفت: دیگر بعد از این پول  
 اضافی نمی‌گیری.»  
 از فردا من دیدم استاد کارها و بچه‌های بزرگتر پیش خود پیچ و پیچ می‌کنند و  
 زیرگوشی یک حرفهایی می‌زنند که انگار می‌خواستند من و خواهرم نشویم.  
 آقا! روز پنجشنبه‌ی دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته  
 بود که وقتی سرش خلوت شد، پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده هزار اضافه داد و  
 گفت: فردا می‌آیم خانه‌تان. یک حرفهایی با ننه‌تان دارم.  
 بعد تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوش نیامد. خواهرم رنگش پرید و

سرش را پایین انداخت.

می‌بخشی، آقا، مرا. خودت گفتی همه‌اش را بگویم - پانزده هزارش را بطرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننهام بدش می‌آید. حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم. برای تو و ننهات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان...

آنوقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه‌ام می‌گرفت. دفعای روی میز بود. برش داشتم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننهام کز کرده بود و گریه می‌کرد. باشد، چیزی نگفت. و ما دو تا، آقا، آمدیم پیش ننهام. و و نیز گفته بود که: خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و، گفت: دیگر بعد از این پول اضافی نمی‌گیرید.

از فردا من دیدم استاد کارها و بچه‌های بزرگتر پیش خود پیچ و پیچ می‌کنند و زیرگوشی یک حرفهایی می‌زنند که انگار می‌خواستند من و خواهرم نشنوم. آقا! روز پنجشنبه‌ی دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود که وقتی سرش خلوت شد، پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده هزار اضافه داد و گفت: فردا می‌آیم خانه‌تان. یک حرفهایی با ننهتان دارم. بعد تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین انداخت.

می‌بخشی، آقا، مرا. خودت گفتی همه‌اش را بگویم - پانزده هزارش را بطرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننهام بدش می‌آید. حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم. برای تو و ننهات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان...

آنوقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه‌ام می‌گرفت. دفعای روی میز بود. برش داشتم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننهام کز کرده بود و گریه می‌کرد.

شب، آقا، کدخدا آمد. حاجی قلبی از دست من شکایت کرد و نیز گفته بود که: می‌خواهم باشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسره را می‌سپردم دست امنیه‌ها

پدرش را درمی آوردند. بعد کدخدا گفت حاجی مرا به خواستگاری فرستاده. آره یا نه؟

زن و بچه‌ی حاجی قلی حالا هم تو شهر است، آقا. در چهار تا ده دیگه زن صیغه دارد. می‌بخشی آقا، مرا. عین یک خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چند ناش طلاست و یک تسبیح دراز در دستش. دور از شما، یک خوک گنده‌ی پیر و پاتال.

ننهام به کدخدا گفت: من اگر صد تا هم دختر داشته باشم یکی را به آن پیر گفتار نمی‌دهم. ما دیگه هر چه دیدیم بسمان است. کدخدا، تو خودت که می‌دانی اینجور آدمها نمی‌آیند با ما دهاتی‌ها قوم و خویش راست راستی بشوند...

کدخدا، آقا، گفت: آره، تو راست می‌گویی. حاجی قلی صیغه می‌خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه‌ها را بیرون می‌کند، بعد هم دردسر امینه‌هاست و اینها... این را هم بدان!

خواهرم پشت ننهام کز کرده بود و میان حق‌هاش می‌گریه‌اش می‌گفت: من دیگه به کارخانه نخواهم رفت... مرا می‌کشد... ازش می‌ترسم...

صبح خواهرم سر کار نرفت، من تنها رفتم. حاجی قلی دم در ایستاده بود و تسبیح می‌گرداند. من ترسیدم، آقا، نزدیک نشدم. حاجی قلی که زخم صورتش را با پارچه سفید بسته بود گفت: پسر یا برو تو، کاریت ندارم.

من ترسان ترسان نزدیک به او شدم و تا خواستم از در بگذرم معجم را گرفت و انداخت توی حیاط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر خودم را رها کردم و دویدم دفعه‌ی دیروزی را برداشتم، آنقدر کتکم زد که آس و لاش شده بودم. فریاد زدم که: فرساق بی‌شرف، حالا بت نشان می‌دهم که با کی طرفی... مرا می‌گویند پسر عسگر قاچاقچی...»

ناری وردی نفسی تازه کرد و دوباره گفت: «آقا، می‌خواستم همانجا بکشمش. کارگراها جمع شدند و بردندم خانه‌مان. من از غیظم گریه می‌کردم و خودم را به زمین می‌زدم و فحش می‌دادم و خون از زخم صورتم می‌ریخت... آخر آرام شدم.

یک بزی داشتیم. من و خواهرم به بیست تومن خریده بودیم. فروختیمش و با مختصر پولی که ذخیره کرده بودیم، یکی دو ماه گذرانیدیم. آخر خواهرم رفت پیش زن نان‌پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم...»

گفتم: «ناری وردی، چرا خواهرت شوهر نمی‌کند؟»

گفت: «پسر زن نان‌پز نامزدش است. من و خواهرم داریم جهیز تهیه می‌کنیم

که عروسی بکنند.»

\* \* \*

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاری وردی را نوی صحرا دیدم، با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: «تاری وردی، جهیز خواهرت را آخرش جور کردی؟»

گفت: «آره. عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می‌کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانهای شوهر، ننهام دست تنها مانده. یک کسی می‌خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود... بی ادبی شد. می‌بخشیم، آقا.»



# صاااق همايونى

● آلق روزگار

www.KeAbFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## خلق روزگار

علمدار کشته شده بود. در سوگش خاکستر مرگ روی کوهنجان پیخته بودند. در چشم‌های همه سایه وحشت و اضطراب رنگ زده بود. بعضی‌ها لبهایشان را می‌گزیدند. بعضی‌ها افسوس می‌خوردند. بعضی‌ها چشم‌هایشان، چشم‌های ترشان را با دستمال و یا نوک انگشتان پاک می‌کردند. بعضی متفکر و عبوس بودند. آخر علمدار یار و یاور همه‌ی اهل آبادی بود. در عروسی همه می‌رقصید. در عزای همه صمیمانه همدردی می‌کرد و صادقانه می‌گریست؛ گریستی غم‌انگیز. برای بستن حجله این و آن، الاغ خودش را سوار می‌شد و پنج فرسخ راه می‌رفت تا از موردزار، مورد سبز را ببرد و بار الاغ کند و بیاورد اگر کسی به زیارت می‌رفت و برمی‌گشت، علمدار از روی شعف دل و نیت پاک، آب و جاروی خانه‌اش را به عهده می‌گرفت. در کوچه راه می‌افتاد و با اذن صاحب خانه، همه را به شام و ناهار دعوت می‌کرد. «امشو یادتون نره. سفره زیارتی رو خیلی منتظر نیذارین.» در مجلس، خودش پشت سماور بزرگ و برنجی کدخدا که تنوره‌ای یک متری داشت و وقف بود، چهار زانو می‌نشست. کلاهش را برمی‌داشت. جامی را زیر شیر سماور می‌گذاشت. چند تایی را به کمک می‌طلبید. آب جوش می‌آورد. چای دم می‌کرد. و یک ریز می‌فرستاد توی جمعیت. حواسش به همه مهمانان بود و نحوه احتراماتشان. خوب می‌دانست برای هر کس چطور چای بریزد. کم‌رنگ؛ یا پررنگ. مثل فرفره می‌چرخید و استکان و نعلبکی‌ها را می‌شست و چای رد می‌کرد. سر شام و ناهار سفره می‌انداخت و بعد از چیدن غذا و نان رو به حاضرین می‌کرد و لبخند می‌زد و می‌گفت «بفرمایین نوش جونتون. کی باشه سفره زیارتی شمارو بندازم.» بعد یک لیوان و یک مشربه پر از آب را در دست می‌گرفت و پشت سر مهمانان می‌ایستاد و با آنها شوخی می‌کرد و تا کسی تشنه می‌شد، آبش می‌داد. بعد هم آفتابه و لگن می‌آورد. حوله‌ای را روی دستهایش می‌انداخت. نوحه خوان و تعزیه‌گردان بود. ولی همیشه خدا، نان خودش را می‌خورد. سراپا عزت نفس بود و مهربانی و از گدا صفتی متنفر. وجود علمدار مثل زندگی، مثل شب،



مثل روز، مثل آب و مثل همه چیز در کوهنجان احساس می‌شد و در کوچه‌ها، در خانه‌ها و در اتاقها جریان می‌یافت.

او همه را دوست می‌داشت. به همه عشق می‌ورزید. خودی و غریب برایش نداشت. شوخ و بذله‌گو و سر حال بود. ناراحتیش وقتی گل می‌کرد که کسی ازش کمکی بخواهد و او نتواند انجام بدهد. اول این در و آن در می‌زد و همین که مأیوس می‌شد پکراست می‌رفت خانه می‌نشست و اندوه زده می‌اندیشید. هر وقت خطری پیش می‌آمد که پای همه در کار بود، گرازی به حاصل می‌زد، یا سیلی راه می‌افتاد، روی بام بلندی می‌ایستاد و همه را دعوت می‌کرد. صدایش نوبی کوه می‌پیچید و روی آبادی پخش می‌شد و در همه خانه‌های کوتاه و گلی نفوذ می‌کرد. «های، کونجونیا، همه‌تون جم‌شین پای برکه‌های...» و هر تصمیمی می‌گرفتند، علمدار آماده یراق بود.

قدی داشت رشید و چهارشانه، و چهره‌ای گندمگون، چانه‌های استخوانی، چشمها و مژه‌هایی درشت، بینی‌یی کوتاه، ریشی کوسه و موهایی مجعد. ولی حالا کشته شده بود و جنازه‌اش مثل یک آوار روی سینه‌ی همه اهل آبادی و سنگها، دیوارها، خانه‌ها، حتی کوه با آن عظمت سنگینی می‌کرد. حالا مردم می‌فهمیدند که علمدار چه مرد نازینی بوده. حالا که دیگر دستش از دنیا کوتاه شده. حالا که دیگر زنده نیست. حالا که دیگر کسی صدای خنده‌اش، گریه‌اش، تک‌تک پایش، سرفه‌های محکم و به شماره افتاده‌اش، گفتگوش، جملات بریده بریده، مقطع و کوتاهش را نمی‌شنید. حالا که دیگر انعکاس صدایش در هنگام بروز خطر، از بالای بام شنیده نمی‌شد و انعکاسش در کوه نمی‌پیچید. حالا که دیگر زندگیش، وجودش، اخلاقش همه چیزش شده بود یک افسانه. حالا که دیگر آواز خوشش، روی بره خرمن کوبی و فریادش هنگام سیل‌بندی به گوش کسی نمی‌رسید.

اگر او زنده بود و یکی از مردم ده کشته شده بود، حالا قشقره‌ای بر پا بود و غوغایی که آن سرش ناپیدا. آبادی تکان خورده بود. به هیجان آمده بود. ولی حالا دیگر کسی نبود که چون او صادقانه برای همه بدود. همه را دوست بدارد؛ غم همه را بخورد. به از پافتاده‌ای کمک کند.

شب پیش غفلتاً دزدها به آبادی زده بودند و او به تنهایی و پیش از آن که دیگران را خبر کند، رفته بود بالای بام خانه‌اش. پشت توده سنگی که برای بنایی آورده بود، سنگر گرفته و با سریر کهنه‌ای که داشت، یکی از دزدها را نشانه گرفته و زخمی کرده بود و چیزی نگذشته بود که «کورشو، کاکاسک» شرق «آ...» خ

«... و نعش علمدار روی پشت‌بام افتاده بود. دزدها چند گله‌دانی را اشغال کرده و چند برگله را با خود برده بودند. از دم دمای سحر که صدای تیر توی ده پیچیده و علمدار کشته بود، تا نزدیک ظهر جنازه او همان طور پشت‌بام افتاده بود. باد سردی از دامنه کوه می‌وزید و موهای علمدار را به بازی می‌گرفت. زبانش از میان دندانهایش درآمده بود. سرش کج شده بود. سیاهی چشمانش رفته بود و سفیدیش به حال نیمه باز، آسمان عمیق و بی‌انتها را می‌نگریست؛ ساکت، صامت، پوچ و رقت‌انگیز.

خون زیادی از گوشه‌هایش بیرون زده و زیر تنه‌اش لخته بسته خشک شده بود. دست‌هایش سرد و خشک به زمین چسبیده؛ گردن، گوش و لب‌هایش خاک آلود بود. همه دور جنازه جمع شده بودند؛ کوچک و بزرگ، زن و بچه. در خانه‌اش هم شیونی برپا بود. زنان خاک بر سر می‌کردند. مردان مضطرب و حیرت‌زده گرد خود می‌گریستند. کسانی که از راه می‌رسیدند بکراست می‌رفتند سراغ جنازه و دیوانه‌وار می‌زدند زیر گریه و بعد که آرام می‌شدند، داخل جمعیت به پرس و جو می‌پرداختند.

- «آخر نفهمیدیم چه شده؟»

- «هی برادر، وختی بدی میخات به آدم رو بیاره، دیگه جای پرس و جو

نیس»

- «چه بی‌رحم بوده.»

- «اصلا دزد که آئین و مصعب نداره، فقط به چیزی می‌شناسه و اون غنیمته.»

- «باید تا دزد رو دیدی تسلیم بشی؛ والا دیگه هر چه دیدی از چش خودت

دید.»

- «دزد تسلیم رو دوس داره. تسلیم صرف. از سر و صدا و هی مدد، بدش

میات. باس تسلیمش شد و بعد از راهش ور اومد. چون دزد می‌جنگه تا پای

جون.»

\*

گروه‌بان عزیز، ژاندارم بازنشسته نیز، در گوشه‌ای کز کرده و رفته بود توی فکر. قدی کوتاه، سبیلی پرپشت، سری ناس و صورتی پر چین و چروک و سیاه داشت. گره‌های خون در چشم‌هایش دیده می‌شد. چندین انگشتر دستش بود و ساعتی در جیب جلیقه‌اش که زنجیر دانه برنجی آن، توی سوراخ تکمه جلیقه، پنهان شده بود. گروه‌بان عزیز با چوب خشک کوتاهی که در دست داشت بازی می‌کرد و روی زمین خط می‌کشید، مربع و مستطیل و بملاوه می‌ساخت و خرابشان

می کرد. سیگاری میان انگشتهای دست راستش دود می شد. دودها سرد و ضعیف و محو بودند، هنوز از دهن گروهبان عزیز در نیامده، می دیدی نیست و نابود می شدند. او از همه غمگین تر بود. چه دو روز پیش بود که بعد از سی سال خدمت به آب و خاک، به کوهنجان بازگشته بود که برای همیشه در خانه و زادگاه خودش بماند و با حقوق بازنشستگی بسازد. علمدار با چند نفر تا «بیت‌الهی»<sup>۱</sup> پیش‌بازش رفته و گوسفندی را هم پیش پایش کشته و او را در آغوش گرفته بود. هنوز صدای او در گوشش بود: «سرکار خوب کردی اومدی. آدم نباید خونه و زندگی و خاکش از پادش بره. هر چی باشه آدم به اون تکه‌ای از خاک تعلق داره که توش به دنیا اومده.» محبت‌های علمدار برای گروهبان عزیز که سی سال آزرگار تو کوه و کتل‌های فیروزآباد، بختیاری سرحد و گرمسیر سر کرده بود و با هزار جور خلق خدا سر و کله زده بود، ارزش دیگری داشت؛ ارزشی که هیچ گونه نمی‌توان آن را ارزیابی کرد.

گروهبان عزیز از جا پا شد و آمد میان جمعیت. هیچ کس متوجه او نشد. فقط یکی از کوهنجان‌ها بدون آن که چیزی بگوید، دست دراز کرد و سیگار نیمه تمام گروهبان را گرفت و با آتش آن چپش را روشن کرد و بعد سیگار را پس داد.

«دستت درد نکنه سرکار»

گروهبان عزیز چند بار دهنش را خواست باز کند و چیزی را بگوید ولی حرفش را می‌خورد یک باره مثل سیلی که سد را بشکند، به زبان آمد.

«... مردم! علمدار به گردن همه‌تون حق داره. همه‌تون بدهکارش حسین، امروز این جا و فردای قیومت. کاری نکنین که همه‌مون زیر بار دینش بمونیم. آدم نازنینی بود. مرد بود، دلش می‌خواست به درد مردم بخوره. برای همه زحمت می‌کشید. می‌خوام بدونم برای کدومتون خدمتی نکرده. برای کدومتون دلسوزی و دوندگی نداشته. اونم، بی‌چشم داشت و اجر و مزد. بیچاره بدبخت، روزگار بهش بفاداری<sup>۲</sup> نکرد. مایه‌ی سربلندی آبادی ما بود. حالا دیگه هر چی نباید بشه شده. سرنوشتش بوده. کسی که نمی‌تونه به جنگ سرنوشت بره. بیاین همه‌مون دس بدس هم بدیم و راه بیفتیم. پی‌ورداریم و بریم و خودمون با دسای خودمون دزدارو هر جا حسن بگیریم و بدیم تحویل. می‌دونین چرا؟ بلکه فردا یکی دیگه‌مون (یکی از دهاتی‌ها داد زد، سرکار ستم نکن، کسی علمدار نمی‌شه. به نخ موی او تو بدن

۱ - نام یک آبادیست در سه کیلومتری غربی کوهنجان.

۲ - وفاداری

مانیس)، خب، بهر حال... روح علمدار از ما راضی می‌شه. می‌بینه که ما هم حق شناسیم و قدرش دونوسیم. می‌بینه که ما هم آدمای بی‌قابلیتی نبودیم. من همه‌ی ای کوهارو بلدم. همیش...

شبا تو ای کوها سر کردم و روزا تو ای کوها (دستش را به طرف کوه دراز کرده بود) به شب رسوندم که از یادش گزگزه می‌شه. من جلو می‌فتم و شما هم دمبالم. وجب به وجب طی می‌کنیم. من از راه موهسون می‌تونم تا بیخ گرمسیر و ناف سرحد پیش برم. می‌دونم کجا بارانداز دزداس. اما باید پیش از ایکه برسن به خونه و زندگیشون بگیرمشون والا کار مشکل می‌شه، همی و همی...»  
وقتی حرفهای بریده بریده گروهیان عزیز تمام شد، همه گفتند:  
- «سرکار حاضریم. حاضریم. دس حق به همرات.»

گروهیان عزیز گفت:  
- «الان نزدیک ظهره. ای جنازه تا دو سه ساعت دیگه به خاک می‌ره. پاشین جم شین لب برکه. تا بینیم چه می‌کنیم.»  
چهار نفر رونی<sup>۱</sup> را آوردند و گذاشتند توی حیاط. مردم صلوات فرستادند و فاتحه خواندند.

\*

پسین<sup>۲</sup> بود. گروهیان عزیز کاغذی را در دست گرفته، روی تل ریگی که بالای برکه و حاشیه‌ی جویی بود که آب به برکه می‌رساند، نشسته بود چهار زانو. دور نا دورش، کوهنجانی‌ها، با کلاه‌های نم‌دی. پالتوهای نازک بلند، پیراهنهای سفید، تنانهای مشکی و ملکی‌های زوار در رفته نشسته بودند. جوی آب می‌لویید و با صدای تر و یکنواخت، می‌ریخت توی برکه. سایه چنار کهن، حاشیه‌ی برکه افتاده بود تر آبها.

مصطفی تفنگ دو لولش را در آورده و روی زانوهایش گذاشته، هی گلنگدن آن را می‌زد و نگاهش می‌کرد و قن‌دق‌دقش را بر زمین می‌گذاشت و رو به آسمان می‌چکاند.

قلی تفنگ سرپر کهنه‌اش را که قن‌دق‌دق‌های تخته‌ای و نجار ساز داشت و بندی از

۱ - نابوت

۲ - عصر

مو برایش ساخته بود، جلوش گذاشته، چهار زانو نشسته و به یاد علمدار لب پائینی را می‌جوید و هر از گاهی می‌گفت «لا اله الا الله»<sup>۱</sup> بعضی از کوهنجانانها چوب‌های کلفت با خود آورده بودند. گروهبان عزیز که عینکی کلفت و شکسته بر چشم داشت از یکی یکی‌شان چیزهایی می‌پرسید و مدادی را که در دست داشت، می‌سر زبان می‌زد و یادداشت برمی‌داشت.

- کل بر جعلی، چی چی بی‌نویسم؟ برای کمک چکار می‌کنی؟!

- سرکار بی‌نویس پنج من برونج می‌دم، خودمم با تفنگ دولولم میام (و یک لبخند ملیح).

- مش م‌سین تو چه؟

- خرم که سینه‌ورم گرفت و دیرو سقط شد، خودمم می‌آم پنج تا مشک او؟

می‌آرم.

- قربانعلی؟

- یک بره می‌دم فقط. (بعد خودش را تکان داده و زیر لب به دور بری‌ها

گفت) همی که می‌تونم.

« برزو؟

- دو تا خر برای اسباب‌کشی بچه‌ها.

- علی؟

- دو تا تفنگ سرپره، اما تفنگ‌چی‌شو خودتون پیدا کنین.

- زلفعلی؟

کچلی بود ژنده‌پوش و فلج و آب از چک و پوزش می‌ریخت، روی چانه‌اش.

به سختی فریاد کرد.

- به من ماس.

- آقلی؟

- به دو لول.

- مش ماشالا.

- خودم می‌آم و سه تا بچه‌م. خودتون می‌دونین که یک تفنگی تو دس و پام

۱ - الهام این داستان از حادثه‌ای است که در زمان کودکی نویسنده در سروستان

رخ داد.

۲ - آب

نیس. خرامون هم به درد ای جور کارا نمی خوره. وثقمونم نمی رسه که کمکی دیگه بکنیم.

هممه توی کوهنجانی ها افتاد.

«راس می گه، همو زلفعلی هم نباید ماس بده. خودش به بیچارهس»  
گروهبان عزیز گفت:

- تازه مثل همه ی ما، (هیچ کس نفهمید مقصودش چه بود.)  
حیدر بگ؟

- آقا من پنج من برنج می دم و یه بار آرد. خودمم می آم.  
- عبدالنبی.

- آقا من تفنگم می دم؛ اما به جون همه تون از دیشو تالا مریضم. بادی تو زانوام  
افتیده، که مسلمون نشنفته، کافر نیسه.

- مشت علی تو چکار می کنی؟

- هی، سرکار خودم و تفنگم نو کرتونم (لوله تفنگش را در دست گرفته و  
قنداقه تخته اش را در هوا مثل چوب تکان داد.)  
- کل رمضون.

- خودم می آم و چار تا بچم (بعد ادامه داد) سرکار غضمفر و جمعه و نوروز  
هم گفتن خودمون میایم. حالام رفتن چند تا هرس ا بیارن برای پوشش خونه شون.  
گروهبان عزیز، که از کارش راضی بود، در حالیکه عینکش را جا به جا  
می کرد گفت:

- حالا کل رمضون می گی مال غضمفر و جمعه و نوروزم بادداش وردارم.

- چرا ور نداری؟ مگه علمدار گردن اونا حق نداره؟

هر چه باید یادداشت بشود، شد. گروهبان عزیز عینکش را برداشت و نگاهی  
به کاغذ انداخت و بعد هم تا کرد و گذاشت تو جیش و گفت:

- به ملامقصود پی وردار هم خودم گفتم بیات. ما هر چی زودتر بای راه بیفتیم.  
حالام که دم دمای غروب و امشوم بیس و پنجم ماه. اگه حالا بزنیم راه، شو گیر  
می شیم. سرمام که کولاک می کنه. اینه که امشوچیاتون آماده و جم و جور کنین؛  
دم سحر می زنیم راه. وعده همین جا.

\*\*\*

آفتاب پهن شده بود و گرمای مطبوعی روی خانه های کاه گلی، کوچه های